



خورخه لوئیس بورخس

ترجمهٔ مانی صالحی علامه

داستان‌های تخیلی

# گزارش برودی



کتاب پارسه

## فهرست

۹	دیباچه
۱۵	خرمگس معرکه
۲۳	بی ارزش
۳۵	داستان از زبان روسندو خوارز
۴۷	رویاریویی (برخورد)
۵۹	رویاریویی (برخورد)
۶۹	دوئل
۸۱	دوئل
۹۱	دوئلی دیگر
۹۹	گواپاکوئیل
۱۱۳	انجیل به روایت مرقیون
۱۲۳	گزارش برودی
۱۳۵	پی نوشت
۱۴۵	واژه نامه

کتاب دوم رییس<sup>۱</sup>

۱۱:۲۶

### خرمگس معرکه

می گویند (با این که بعید به نظر می رسد) ادواردو، جوان ترین برادرانِ نلسون، این داستان را در سال هزار و هشتصد و نود و اندی، در شب احیاء کریستیان – برادر بزرگ تر – که به مرگ طبیعی در ناحیه مورون در گذشته بود، تعریف کرد. آنچه بی چون و چرا واقعیت دارد، این است که وقتی فنجان های ماته در آن شب طولانی، که هیچ مشغولیت دیگری در کار نبود، دور می گشت، کسی آن داستان را از شخصی شنید و بعدها برای سانتیاگو دابوو بازگو کرد و من آن را ابتدا از او شنیدم. سال ها بعد، این داستان را دوباره در توردریا، که اصلاً در واقع، محل وقوع داستان بود، شنیدم. این روایت دوم، روایتی است قدری مفصل تر که جزئیات اصلی روایت سانتیاگو را، با اختلافات و تغییرات ناچیزی که همیشه انتظارش می رود، تأیید می کرد. من اکنون این داستان را بر کاغذ می آورم، چون گمان می کنم (با این که البته ممکن است اشتباه کنم) در یچه ای کوچک و غم انگیز به روی آن نوع مردانی

می‌گشاید که روزگاری با چاقوکشی مشغول جنگ و جدال بودند و در حاشیه نشین‌های خشن بوئنوس آیرس زندگی سختی را می‌گذراندند. من این داستان را وجداناً درست تعریف می‌کنم، با این که می‌توانم پیشاپیش خودم را ببینم که به وسوسه ادبی آب‌وتاب دادن یا گهگاه وارد کردن بعضی جزئیات کوچک، تن در داده‌ام.

آن‌ها در توردرا، به نام خانواده نیلسن معروف شده بودند. کشیش ناحیه به من گفت که سلف او به یاد داشت که با تعجب تمام، انجیل چاپی کهنه‌ای را در آن خانه دیده بود و در آخرین صفحه‌های آن، چشمش به اسم‌ها و تاریخ‌هایی دستنویس افتاده بود. آن کتاب جلد سیاه، تنها کتابی بود که در خانه داشتند. تاریخ وقایع مغشوش خانواده نیلسن، اکنون گم شده است، همان طور که همه چیز سرانجام روزی از دست می‌رود. خانه بزرگ نه چندان محکم‌شان (که دیگر برپا نیست)، از آجر ساده ساخته شده بود. از دالان ورودی خانه می‌شد اولین حیاط خلوت را با کاشی‌های قرمز دید، و حیاط خلوت داخلی بعدی را که کف آن از خشت بود. به هر حال، کم‌تر کسی وارد دالان می‌شد؛ افراد خانواده نیلسن از حریم خلوت‌شان دفاع می‌کردند. آن‌ها روی ننوهای در اتاق خواب‌های خالی و فکس‌نی می‌خوابیدند. تجملات آن‌ها، اسب‌ها، زمین و برگ، خنجرهای تیغه کوتاه، لباس‌های پرزرق و برق شنبه شب، و نوشیدنی‌ای بود که آن‌ها را شیرمست و ستیزه‌جو می‌کرد. می‌دانم که آن‌ها قد بلند و سرخ‌مو بودند. خون دانمارک یا ایرلند (کشورهایی که آن‌ها احتمالاً اسم‌شان را هم نشنیده بودند) در رگ‌های آن دو کریولو<sup>۲</sup> جریان داشت. همه محله از این موشرابی‌ها - اسمی که اهل محل روی آن‌ها گذاشته بودند - می‌ترسیدند؛ بعید نیست که یکی دو قتل،

کار آن‌ها بوده باشد. یک بار دوتایی شانه به شانه هم ایستاده بودند و از پس مأموران پلیس برآمده بودند. مردم می‌گویند برادر کوچک‌تر یک روز با خوان ایبررا حرفش شده بود و دست‌آخر توانسته بود قیسر در برود — و این به گفته کسانی که از آن ماجراها خبر داشتند، کار خیلی بزرگی بوده. آن‌ها گله بان، درشکه‌چی، اسب‌دزد و گاهی قماربازهای قهاری بودند. به ناخن خشکی شهرت داشتند؛ فقط موقع عرق‌خوری و قماربازی بذل و بخشش‌شان گل می‌کرد. از کس و کارشان کسی خبر ندارد، حتی نمی‌دانیم از کجا آمده بودند. آن‌ها یک ارابه گاوکش و یک جفت ورزا داشتند.

هیکل‌شان به یگه‌بزن‌هایی که باعث شهرت کوستا براوا<sup>۳</sup> به هرزگی و بی‌قانونی شده بودند، شباهتی نداشت. این موضوع و چیزهای دیگری که اطلاع موثقی درباره‌شان نداریم، می‌تواند به ما کمک کند تا بفهمیم چقدر آن‌ها به هم نزدیک بودند. درگیر شدن با یکی از آن‌ها، مثل این بود که برای خودتان دو دشمن درست کرده باشید.

نیلسن‌ها از آن دست مردانی بودند که به دنبال لذات جسمانی هستند، اما ماجراهای عاشقانه آن‌ها، از هشتی‌ها و دالان‌های خانه‌های بدنام فراتر نمی‌رفت. بنابراین، وقتی کریستین، جولیاننا بورگوس را به خانه‌اش برد تا با او زندگی کند، حرف و حدیث زیادی به راه انداخت. واقعیت این بود که کریستین با این کار برای خودش خدمتکاری پیدا کرد، اما این هم واقعیت داشت که کلی زلم‌زیمبو از سر تا پای آن زن آویزان می‌کرد و او را در مهمانی‌ها نمایش می‌داد — همان مهمانی‌هایی که در خانه‌های توسری‌خورده اجاره‌ای برپا می‌شد و در آن‌ها بعضی از گام‌های تانگو (مثلاً کوئباردو و کورته) ناشایست

به حساب می‌آمد و ممنوع بود، و زوج‌ها هنوز طوری می‌رقصیدند که به اصطلاح «بین‌شان به اندازه کافی فاصله وجود داشته باشد». جولیانا چشم‌بادامی و سبزه بود؛ هر وقت کسی به او نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد. در محله‌ای فقیرنشین که کار زیاد و بی‌توجهی باعث پیری زودرس زنان می‌شد، زن بدقیافه‌ای نبود.

در ابتدا، ادواردو با آن‌ها زندگی می‌کرد. بعد برای انجام کاری به آرسیفس رفت و موقع برگشتن، او هم دختری را با خودش به خانه آورد؛ دخترک را سر راه بلند کرده بود. پس از چند روز، از خانه بیرونش کرد. او روزبه‌روز عبوس‌تر و بداخلاق‌تر می‌شد؛ خودش تنهایی توی فروشگاه بارسر چهارراه مست می‌کرد و وقتی کسی با او حرف می‌زد، جواب نمی‌داد. ادواردو عاشق زن کریستین شده بود. اهل محل (که این را احتمالاً قبل از خود او می‌دانستند) بالذتی پنهانی و بدخواهانه به رقابت ناپیدایی که میان دو برادر در جریان بود، پی بردند.

یک شب، ادواردو که دیروقت از دکه میخانه‌ای به خانه برگشت، اسب سیاه کریستین را دید که به دیرک جلوی خانه بسته شده بود. کریستین در حیاط خلوت، چشم‌به‌راهش نشسته بود؛ او بهترین لباس‌هایش را بر تن داشت. زن، فنجان ماته در دست، در خانه این‌ور و آن‌ور می‌رفت.

[کریستیان گفت:] «من می‌خواهم به مهمانی خانه فاریا بروم،

جولیانا این جاست - اگر او را می‌خواهی، در اختیار توست.»

لحنش نیمه‌آمرانه، نیمه‌دوستانه بود. ادواردو لحظه‌ای ایستاد و به او نگاه کرد؛ نمی‌دانست چه کار کند. کریستین از جا بلند شد و با ادواردو خداحافظی کرد - نه با جولیانا که صرفاً یک شیء بود - سوار